

عرفان، برابری، آزادی

دکتر علی شریعتی



پایگاه آموزشی نگارستان

www.negarstan.com

ar_foroughi@yahoo.com

Alireza Foroughi

عرفان ، برابری ، آزادی

دکتر علی شریعتی

می‌خواستیم بگویم که اصولاً از همه محدوده‌های فرقه‌ای و مذهبی بیرون بیاییم و به بررسی جهانی که الان در آن زندگی می‌کنیم، و طبیعت و هم انسانی که در این طبیعت زندگی می‌کند بپردازیم. طبیعت و انسان دو موضوع اساسی‌اند که در آنها شکی نیست. برای مطالعه این دو موضوع و رابطه‌شان با هم، و زندگی انسان و حرکتش باید تمام مکتب‌ها و تجربه‌هایی را بررسی کرد که در تاریخ، به نام دین یا به نام فلسفه، یا رشته‌های مختلف فکر و عمل بشری عرضه شده‌اند. در بررسی همه این‌ها با هم، به سه جریان اساسی می‌رسیم، بقیه مسایل یا همگی منشعب از این سه جریان اصلی‌اند و فرعی هستند و یا اساساً از قضیه پرت‌اند و ارزش درجه دوم دارند، اما آن سه جریان اساسی: یکی عرفان است و دیگری برابری و سومی آزادی:

عرفان به معنای اعّمش، در شرق و غرب همیشه وجود داشته است. اما علت اینکه می‌گویند عرفان از شرق برخاسته و خصوصاً یک قیافه شرقی به آن داده‌اند، این نیست که فقط شرقی گرایش عرفانی دارد، علت این است، که چون تمدن در شرق آغاز شده و اینجا زاینده اندیشه‌ها و فرهنگ‌ها و مذهب‌های بزرگ بوده، خود به خود عرفان هم باید از اینجا شروع می‌شده است. اما در نیمکره غربی وحشی‌نشین، انسان هنوز به مرحله تمدن نرسیده بوده، بنابراین خود به خود نمی‌توانسته است دارای عرفان متعالی باشد. والا اصولاً عرفان، جزو فطرت آدمی است. حتی به نظر من همین داروینی که این همه به واسطه مادی بودن کارهایش کوبیده می‌شود، بزرگ‌ترین اثبات‌کننده معنویت انسان است. داروین به زبان علمی می‌گوید که: تکامل در غیر انسان یعنی در نباتات و حیوانات به صورت مادی و فیزیولوژیک و بدنی بوده است: نباتات گسترش یافته، بعد آمیب‌ها و حیوانات به وجود آمده‌اند و هر نوعی به نوع کامل‌ترش تبدیل شده است آنگاه انسان اولیه که کامل‌ترین حیوان بوده، تکامل یافته و مثلاً موی کف دستش ریخته و پیشانی‌اش وسیع شده، و چانه‌اش عقب رفته و دمش افتاده و روی پایش ایستاده و انسان به وجود آمده است. اما از این لحظه به بعد تکامل این انسان، نه از نظر بدن، بلکه در درون و در معنای انسان ادامه پیدا خواهد کرد. فصل جدا کننده انسان از حیوان ما قبلش - که یک انسان میمون مانند بوده است - پدید آمدن حس عرفانی است، حسی که اصلاً مرحله انسانی با آن شروع می‌شود. بنابراین همین انسان ابتدایی هم، چه در شرق و چه در غرب، یک حس عرفانی دارد، نهایت اینکه چون عرفانی ابتدایی است ارزش مکتبی و علمی ندارد و الا همان احساسی که این انسان نسبت به یک سنگریزه و به یک بت دارد، همان احساس تقدسی که نسبت به بعضی اشیاء دارد، و همان رابطه مرموزی که با آنها در وجود خود احساس می‌کند، زاینده احساس عرفانی و خصلت عرفانی اوست. منتهی چون این انسان بدوی است، این سمبل‌ها نیز ارزشی ندارند. علت آنکه عرفان در شرق تا این اندازه عمق و عظمت پیدا کرده آن بوده است که خود تمدن و فرهنگ در حد بالا قرار داشته است.

پیشرفت هر مذهبی بستگی به پیشرفت پیروان آن مذهب دارد. این مطلب را ما به خوبی حس می‌کنیم و می‌بینیم که هندوهای که در نظر مسلمان‌ها - تا همین صد سال پیش - مظهر انحطاط و عقب‌ماندگی و شرک و گاوپرستی و جهل بودند، هم اکنون راجع به مذهب هندو کتاب‌هایی می‌نویسند که واقعاً ما را اشباع می‌کنند، و این کتب قابل مقایسه با

کتاب‌هایی نیستند که راجع به اسلام نوشته می‌شوند. رادها کریشنان راجع به تقدس گاو یک توجیه فلسفی دارد که ما الآن راجع به توحید چنین کتابی نداریم. در حال حاضر متفکرین هندو، راجع به شرک و خدایان بیشمار هند یک جور تلقی و توجیه و تفسیری دارند که در دنیا در حد عالی‌ترین افکار فلسفی قابل طرح است، در صورتی که ما، یک مذهب بسیار متری داریم - که اقل از لحاظ تاریخی دو هزار سال از مذهب هندوها جلوتر و کامل‌تر است - ولی چون دست ما افتاده، یک چیز مبتذلی شده است. به هر حال عرفان یک جریان فکری است که از فطرت نوعی انسان سرچشمه گرفته است. مقصود از عرفان در معنی کلی‌اش، احساس دغدغه درونی بشری در این جهان طبیعی است. به طوری که هر کس آن دغدغه را ندارد معلوم می‌شود که هنوز وارد عرصه نوعیت انسان نشده است، فقط دمش افتاده و موهایش ریخته است. والا امکان ندارد که انسان در زندگی مادی و این جهانی، و در رابطه با این آسمان و این طبیعت احساس اضطراب نداشته باشد. این احساس اضطراب ناشی از کمبودی است که در رابطه او و طبیعت وجود دارد. یعنی به میزانی که انسان، انسان می‌شود نیازهایی را احساس می‌کند که دیگر طبیعت نمی‌تواند آن نیازها را برآورد. چرا؟ چون طبیعت خانه‌ای است که انسان و گاو، حیوان و نبات همه با هم در آن زندگی می‌کنند، و این طبیعت براساس نیاز حیوان ساخته شده است. انسانی که در این طبیعت به وجود آمده است نیازهایی دارد که طبیعت، یعنی خانه مشترک او و حیوان، نمی‌تواند آن‌ها را برآورد. از این جاست که کمبود و احساس بیگانگی با جهان و احساس غربت در این دنیا در وی ایجاد می‌شود. و این تشنگی و غربت، نیاز و عطش را در او به وجود می‌آورد. نیاز و عطشی که دو سرچشمه اصلی تجلی روح عرفانی در بشرند. پس طبیعی است که انسان برای برآوردن نیاز و عطش خود به آن چه که در این جهان نیست بیندیشد و برای برآوردن احتیاج‌های متعالی‌ای که ماوراء مادی است، و هم برای رفتن به آن جاهایی که احساس می‌کند جای اوست، به فراسوی طبیعت توجه کند. زیرا انسان به همان اندازه که بیشتر از طبیعت رشد می‌کند، با طبیعت بیگانه می‌شود و در نتیجه احساس غربت و تنهایی می‌کند. و برای جلوگیری از این تنهایی، و برای فرار از این غربت به دنیایی که این جا نیست، توجه می‌کند.

در یک کلمه دنیایی که این جا نیست، غیب است. بنابراین به تعبیری بسیار خلاصه می‌توان گفت که عرفان تجلی فطرت انسان است برای رفتن به غیب، کشف و شناخت غیب. اما غیب کجا است؟ جواب به این سؤال ما را دوباره به یک فرقه خاص و یک مکتب عرفانی و صوفیانه خاص می‌اندازد. من نمی‌خواهم بدان جا بیفتم و به طور کلی می‌گویم آن چه مشترک است این است که نوع انسان اصولاً غیب‌جو است و اساساً عامل حرکت و تکاملش هم، همین غیب جویی او است. اگر آن چه مشهود و محسوس است برای انسان بس باشد وی متوقف می‌ماند، اما چون بس نیست به حرکت می‌آید و این حرکت تکامل او را تضمین می‌کند. بنابراین درست برخلاف آن چه مادیون می‌گویند که گرایش انسان به غیب او را منحط می‌کند، گرایش انسان به آن چه وجود دارد او را منحط می‌کند. رفتن به سوی ارزش‌هایی که در طبیعت وجود ندارد، انسان را از حد محدود طبیعت فراتر می‌برد و تکامل معنوی و نوعی و ذاتی او را تضمین می‌کند. بنابراین عرفان چراغی است که در درون آدم روشن می‌شود.

رابطه‌ای است که انسان مادی را به یک موجود غیرمادی تبدیل می‌کند که از تمام فضای طبیعت فراتر رفته و از سطح طبیعت بیشتر اوج گرفته است. رابطه‌ای است که او را به سوی آن چه که این جا نیست، می‌راند. و این تکامل معنوی

اوست. تمام مذاهب غیر از احکامی که راجع به زندگی و اقتصاد و سیاست و اخلاق و امثال این‌ها دارند، واجد یک ریشه عرفانی‌اند. اساساً جوهر هر دینی همین احساس عرفانی است، چه این دین شرقی باشد یا غربی، چه شرک باشد یا توحید فرقی نمی‌کند، چون این‌ها به نوع و درجه تکاملی مذهب است.

اگر این احساس عرفانی از آدم گرفته شود، بلافاصله انسان به صورت یک حیوان کامل‌تر و هشیارتر و قوی‌تر و مسلط‌تر بر طبیعت و بر احتیاجاتش در می‌آید، در صورتی که انسان بیشتر از این است. احساس عرفانی است که انسان را فضیلت و کرامت می‌دهد و به میزانی که انسان متکامل‌تر باشد این نیاز و عطش در وی شدیدتر است. همان طور که به چشم هم می‌بینیم، انسان‌هایی که کامل‌ترند، ناراضی‌ترند. انسان‌هایی که تکامل معنوی‌شان بیشتر است و نیازهایشان متعالی‌تر، مواهب مادی برایشان کوچک‌تر است و عجز طبیعت هم از سیر کردن آن‌ها بیشتر. و این یک امر بدیهی است. حتی وقتی آدم‌های مادی را در نظر می‌گیریم که تکامل انسانی پیدا کرده‌اند ولی به خدا و غیب معتقد نیستند مثل: داستایوسکی و سارتر، و یا آلبر کامو، می‌بینیم که اینان از لحاظ فکری مادی هستند، اما از لحاظ روحی مادی نیستند. چون اندیشه و احساس روحیشان تکامل پیدا کرده است، و از نبودن خدا احساس تأسف می‌کنند. این مطلب خیلی جالب است که سارتر دیگر مثل قرن نوزدهمی‌ها نمی‌گوید که خدا نیست و دین یک خرافه و عامل بدبختی انسان است، بلکه می‌گوید نبودن خدا، انسان و زندگی و همه هستی را احمق و بی‌سرانجام و بی‌معنی کرده است، ولی چه کار کنیم که این طور است. معلوم می‌شود که سارتر وقتی خدا را از طبیعت برمی‌دارد، طبیعت را تنگ و احمق و بیشعور و بی‌احساس، و نارسا برای نیاز و زندگی انسان تصور می‌کند. وی بیگانگی و غربت انسان را در طبیعت تأیید می‌کند و فقط به خدا معتقد نیست. حتی معتقد است که اگر خدا را برداریم هر کاری مجاز است، زیرا اوست که فقط می‌تواند خیر و شر را توجیه کند، و آلاً وقتی او وجود ندارد، مثل خانه‌ای است که هیچ کس و هیچ چشمی در آن نیست، در این خانه این مطلب که: شما چه طور می‌نشینید؟ چه طور لباس می‌پوشید؟ چه طور رفتار می‌کنید؟ بی‌معنی است، مؤدب یا غیر مؤدب نشستن در خانه‌ای که چشمی وجود ندارد تا ناظر شما باشد یعنی چه؟ تقسیم‌بندی‌های بین مؤدب نشستن، و غیرمؤدب نشستن، زشت بودن و زیبا بودن، خوب رفتار کردن و بد رفتار کردن، حرف خوب زدن و حرف بد زدن، وقتی است که ناظری وجود دارد. اگر در طبیعت یک چشم بینا وجود نداشته باشد، که نظارت کند، بین کسی که خیانت و یا خدمت می‌کند، بین کسی که خودش را در راه ارزشی و ایمانی نابود می‌کند و کسی که دیگران را در راه وجود خودش نابود می‌سازد، فرقی نیست و این‌ها همه مثل هم‌اند، زیرا ملاک مطلق که خارج از این اعمال باشد، وجود ندارد. همین نکته‌ها نشان می‌دهند که نبودن مذهب و خدا برای این گروه یک کمبود است، ولی به هر حال از لحاظ فکری چون بدان معتقد نیستند، به این کمبود و تنهایی انسان و این محکومیت و بدبختی و غربت تمکین می‌کنند. این امر نشان می‌دهد که رشد فطرت انسان بالاتر از رشد طبیعت و مرز طبیعت است و اگر آن دغدغه عرفانی در انسان نباشد، انسان از لحاظ معنوی می‌خشکد و منجمد می‌شود. چنان که تمدن امروز نیز بدون خدا رشد کرده، و به صورت جامعه متمدن با انسان وحشی درآمده است. الآن علم، که بدون خدا رشد کرده، واقعاً تمدن ایجاد نموده است، اما جامعه متمدن، نه انسان متمدن. در صورتی که ما در گذشته انسان‌های متمدن، اما جامعه وحشی و عقب مانده داشتیم. عرفان رشد فرهنگی و معنوی و کرامت وجودی انسان را تا اوج مطلق، تا خدا، تضمین می‌کند.

این یکی از سه جریان فکری است. اما عرفان در شرق بعداً وارد مذهب شد و مذهب نیز کم‌کم به صورت یک دستگاه روحانیت در آمد و یک طبقه را تشکیل داد، و چون جزو طبقه حاکم بود، از لحاظ وضع اجتماعی به دیگر طبقات حاکم وابسته شد، و در نتیجه و متأسفانه عرفان و مذهب تبدیل به خرافات و توجیهاتی شدند به نفع طبقه حاکم و علیه مردم و رشد انسان و فطرت آزاد انسانی. و به صورت بندی درآمدند بر پای تکامل معنوی و مادی انسان. ناچار روح‌هایی که به دنبال آزادی می‌گشتند، خود به خود در برابر این چنین مذهبی ایستادند و چاره‌ای هم نداشتند. ما از آزادی‌خواهی که در اروپا به وجود آمده است توقع نداریم که حقیقت اسلام را از قرآن و حقیقت مسیحیت را از تاریخ در بیاورد، چون وقتی که خود روحانیون این حقیقت را در نمی‌آورند، شما چطور از یک نویسنده یا از یک سوسیالیست یا از طبقه کارگر اروپایی توقع دارید که این حقیقت را در بیاورد؟ بدین ترتیب، افکار جدیدی که به دنبال آزادی انسان و دنبال رشد علم و عقل بودند، خود به خود در برابر مذهب ایستادند، و مذهب هم که به دست متولیان‌های منجمد شده قرون وسطایی افتاده بود- و در این شکل نقش ارتجاعی و ضد انسانی داشت- در برابر این نهضت جدید قرار گرفت و خود به خود سرنوشتش در اروپا و بعد هم در همه دنیا به این صورت درآمد که عنوان شد: اساساً آزاد شدن انسان موکول و منوط به رهاکردن قید و بندهایی است که مذهب بر دست و پای وی نهاده است. البته مقصودم از قید و بندهای مذهب آن چیزهایی است که دستگاه‌های روحانیت در اسلام و مسیحیت، و در مذهب یهود و هندو، و همه جا بر دست و پای افکار و اندیشه انسان زده‌اند.

اساساً به وجود آمدن این فکر جدید در اروپا، از ابتدا، به خاطر مسائل انسانی و برابری و عدالت و اصالت انسان بود، مسایلی که جزو افکار و ایده‌آل‌های همیشگی انسان‌اند. ولی چون در قرن هیجدهم و نوزدهم ماشین به وجود آمد، ماشین تضاد طبقاتی و ظلم و غنی بودن و فقیر بودن طبقه‌ها را تشدید کرد و این وضع به خلاف وضع گذشته بود که برای یک زمین‌دار بیست یا سی دهقان کار می‌کردند: یک دهقان در سال چقدر می‌توانست تولید کند؟ فرض کنید پنج خروار گندم تولید می‌کرد، از این پنج خروار، یک خروار به بذر و مصرف‌های اولیه می‌رسید، یک خروار مربوط به آب و زمین و فراهم کردن آن‌ها بود، یک خروار را خود دهقان می‌گرفت، سه خروار، بنابراین ارباب دهقان را چقدر استثمار می‌کرد؟ دو پنجم و بیشتر از این نمی‌توانست او را استثمار کند، چرا؟ چون دهقان بیشتر از این اصلاً نمی‌توانست تولید کند. پس استثمار در گذشته همیشه یک حالت ثابت و سطح پایین داشته است. اگر کسی، خیلی می‌خواست استثمار کند باید افرادی زیاده‌تری را به خدمت می‌گرفت، یعنی چون نمی‌توانست تولید را بیشتر کند، بایست تولیدکننده‌ها را بیشتر کند تا مثلاً هزار دهقان باشند و از هر کدام دو خروار استثمار کند که رویهم رفته دو هزار خروار گندم استثمار نماید. این کار نیز امکان نداشت زیرا زمین و آب آنقدر آزاد نبود که شخص هر اندازه دلش می‌خواست دهقان بدان جا بیاورد. پس چون زمین و آب و میزان کار دهقان محدود بود، تولید همیشه ثابت می‌ماند. البته یک سال به خاطر بارندگی پنجاه من زیاده‌تر می‌شد و یکسال به خاطر قحطی صد من کمتر، ولی به هر حال تولید همیشه ثابت بود، اما از قرن هیجدهم و نوزدهم ماشین وارد میدان شد و تولید را صد برابر افزایش داد، یعنی همین دهقان وقتی کارگر شد و بغل دست ماشین ایستاد، سرعت کار ماشین ده، بیست و صد برابر گردید. پنج کفاش که برای یک ارباب کار می‌کردند در روز می‌توانستند ده الی پانزده جفت کفش بسازند، ولی همان‌ها وقتی با ماشین کار می‌کردند می‌توانستند در روز هزار جفت کفش بسازند، یعنی تولید صد برابر شد در صورتیکه حقوق کارگر در هیچ جای دنیا صد برابر نشده، به فرض دو یا سه برابر شده است، بقیه را ارباب می‌برد در صورتیکه در گذشته دو پنجم را می‌برد. این استثمار باعث گردید که در یک طرف انبوه ثروت افزایش یابد و در طرف دیگر

فقر زیاده‌تر شود. دهقان در گذشته می‌توانست در خانه‌اش چند گاو و گوسفند و مرغ نگهدارد و خوراکش را از آن جا داشته باشد. در یک مزرعه کوچک خودش بکار. هم چنین غالباً وسیله تولید مثل الاغ و بیل و کلنگ متعلق به دهقان بود بنابراین در عین حال دهقان یک نوع مالک بود. اما وقتی که دهقان کارگر می‌شود صبح که از خانه بیرون می‌آید غیر از لباس کارش و غیر از این که ریشش را می‌تراشد چیز دیگری برای همراه بردن ندارد و فقط بازوی کارش را هشت ساعت به کارخانه می‌برد و کرایه می‌دهد و مثلاً در افزایش بیست تومان می‌گیرد و بر می‌گردد، و هر روز هم ماشین او را بیشتر به خود جذب می‌کند بطوریکه یک دقیقه فرصت غفلت ندارد. در صورتیکه دهقان انسان آزادی است که در یک سال پنج ماه کار می‌کند و کارش را نیز خودش انتخاب می‌نماید و احساس آزادی دارد. اما برای کارگر دیگر آن احساس آزادی، و حتی امکان یک دقیقه تأمل، یک دقیقه فرار از کار نیست.

بدین ترتیب تضاد طبقاتی به اوج خود رسید و حتی از این هم بدتر شد. سرمایه‌های قدیم که در هزاران شعبه و کارگاه و تجارتخانه و امثال این‌ها پراکنده بود، اکنون مرتب در دست پنج، ده و بیست نفر متمرکز می‌شد و دیگران مرتب خلع سلاح می‌شدند و به صورت توده‌های انبوه کارگر درمی‌آمدند. در این حال آن فکر و آرزوی همیشگی مذاهب و انسان‌ها برای عدالت و برابری به صورت فاجعه‌آمیز و نفی انسان درآمد و انسان‌ها و جامعه‌ها و ملت‌ها به دو قطب متخاصم وحشتناک که خون یکدیگر را می‌مکیدند تبدیل شدند و هدف نیز معلوم نبود و آن معناها و ارزش‌ها و معنویات از بین رفته بود. عکس‌العمل وجدان آزاد انسان خود بخود مبارزه با این رابطه بود، این است که مبارزه سرتاسر اروپا و بعد هم آسیا و آفریقا را فراگرفت و امروز این طرز فکر در آسیا و آفریقا و امریکای لاتین بیشتر از خود اروپا که مادر آن است وجود دارد.

برای مبارزه با این نظام سرمایه‌داری و برای مبارزه با این بهره‌کشی وحشتناک از انسان‌ها و برای مبارزه با مسخ شدن کارگر در نظام ماشین و مسخ شدن سرمایه‌دار در نظام سرمایه‌داری که او را تبدیل به یک موش سکه‌پرست کرده است و هیچ چیز جز جمع‌آوری احساس نمی‌کند، و این انسان کارگر را هم به صورت یک ماشین در آورده است که آن قدر باید کار کند تا مستهلک شود و به دور انداخته شود و هیچ فرصت و مجالی هم برای رشد معنوی و انسانی ندارد، مکتب‌های مختلف بوجود آمد. این مبارزه به اسم‌های مختلف در سطح جهان شروع شد ولی متأسفانه این نهضت و گرایش به طرف مردم و برای عدالت طبقاتی و تنظیم عادلانه روابط انسان‌ها در دنیا در برابر مذهب رشد پیدا کرد، زیرا مذهب در دست دستگاه‌های حاکم، و طبقه روحانی‌ای بود که اساساً در طول نظام حاکم رشد پیدا کرده بودند. مذاهب وقتی روی کار می‌آمدند طبقه حاکم نداشتند. یکی از خصوصیات اسلام هم همین است - من امروز در یکی از نوشته‌های گروه‌های انقلابی در امریکای لاتین نیز همین مطلب را می‌دیدم - که جزو افتخاراتش یکی هم این است که ما مولد و متفکر نداریم و تقسیم نشده‌ایم به انقلابی‌ای که کار می‌کند و متفکری که فکر می‌کند و ایدئولوژی درست می‌کند برای این که همه‌مان یکی هستیم همان کسی که ایدئولوژی را تبلیغ می‌کند عمل هم می‌نماید و همان کس که عمل می‌نماید فکر نیز می‌کند: همه ما یکی هستیم. این مطلب یک امر بدیهی و حل شده در اسلام است. اصلاً مجاهدین صدر اسلام و اصحاب پیغمبر کدامشان متفکرند، کدامشان مجاهدند، کدامشان عامل‌اند و کدامشان روحانی‌اند؟ اصلاً این تقسیم‌بندی‌ها وجود ندارند. این جا هر کس، هم اسلام را تبلیغ می‌کند هم خودش می‌جنگد و هم در مزرعه یا در خرماکاری یا در شترداری عملگی

می‌کند. یعنی هم کارگر است و هم مبارز عملی است و هم متفکر است. بعدهاست که تقسیم بندی پیدا می‌شود و روحانی به صورت یک طبقه رسمی‌درمی‌آید. این طبقه رسمی‌چون معمولاً باید به نفع وضع طبقاتی و هم پیوندهای طبقاتیش کار کند، مذهب رسمی را به ریش آنها می‌بندد و مردم را تخدیر می‌کند و بدین ترتیب خود به خود مذهب رسمی در برابر این نهضت می‌ایستد. در اروپا تا آخرین رمقش - و الان نیز - بعد هم در امریکای لاتین، و در هر جا که این نهضت شروع کرد، مذهب‌های رسمی در برابرش ایستادند و آن را به اسم دین نه به اسم دیگر کوبیدند.

بنابراین مطلب در افکار عمومی این طور مطرح شد: که اساساً مذهب وسیله‌ای است برای توجیه وضع موجود به ضرر مردم و به نفع یک اقلیت و عملاً هم می‌بینیم همین طور هست. یک نهضتی است که با مذهب اصلاً کاری ندارد و می‌خواهد یک عده‌ای را از بهره‌کشی نجات بدهد، آن وقت مذهب آن نهضت را تکفیر می‌کند، معلوم می‌شود که این جا دیگر مذهب نیست و مسئله عرفان و معنویات دروغ است، بلکه وسیله‌ای است برای تحکیم و تثبیت این وضع. متأسفانه در اروپا این نهضت، که البته عدالت خواهانه و طرفدار برابری طبقات و افراد مردم بود - یعنی همان ایده‌آلهایی که در ذات مذهب هم وجود داشته است - به صورت یک نهضت علیه مذهب در آمد. نهضت سوسیالیسم، به صورت‌های مختلف: مارکسیسم و حتی ضدمارکسیسم و سندیکالیسم و صورت‌های دیگر، در اروپا به وجود آمد و در دنیا رشد پیدا کرد.

نهضت سوم - که بعد از این نهضت است - به خصوص بعد از جنگ بین الملل دوم رشد پیدا کرد. چون عرفان در مذهب وجود داشت و مذهب‌ها از صحنه زندگی مردم اروپا کنار رفتند و در مذاهب ملاها ماندند با تبعه خودشان - که آنها هم در زمان ما دیگر آخرهای کارشان است. وقتی مذهب از صحنه زندگی اجتماعی امروز و از صحنه فکری نسل جوان به کنار رفت، سوسیالیسم به جایش آمد. اما آن هدف‌هایی هم که سوسیالیست‌ها در قرن نوزدهم در اروپا داشتند به نتیجه نرسید، زیرا ما در صد سال پیش در اروپا انقلابی سوسیالیستی داشتیم، کارگرها انقلابی بودند و سرمایه‌داری داشت از بین می‌رفت، اما اکنون پس از صد سال، کارگرهای اروپا دیگر آن طور نیستند. به خصوص آلمان که نهضت کارگریش از همه جلوتر بود الان از همه عقب مانده‌تر است. به‌طوری‌که طبقه کارگر آلمان حتی از کاتولیک‌ها و پروتستان‌های آنجا واقعاً دست راستی‌ترند در تمام سی سال بعد از جنگ، یک اعتصاب کارگری در آلمان وجود ندارد در صورتی که صد سال پیش، قبل از مارکس رهبرشان پرودون بوده است. به هر حال سرمایه‌داری اروپا توانست آن انقلاب سوسیالیستی را به کلی منتفی کند. فعلاً سوسیالیسم کشورهای دیگرمانند چین و شوروی نیز کارش به بن بست رسیده است، یعنی هدف‌هایی که آزادیخواهان قرن نوزدهم احساس می‌کردند، تحقق نیافته است. آزادیخواهان قرن نوزدهم احساس می‌کردند که اگر نظام سوسیالیستی در جامعه وجود پیدا کند، دیگر انسان از بند مادی‌گری آزاد می‌شود و تضاد طبقاتی و تضاد منافع نخواهد بود، این تضادها که نباشد جنگ نخواهد بود، جنگ و تضاد و استثمار که نباشند، همه نیروهای انسان‌ها با هم جمع می‌شوند و برای تکامل و رشد معنوی شان به کار خواهد رفت، اما همه این‌ها آرزوهایی بود که سوسیالیست‌های قرن نوزدهم داشتند، و دیدیم که همان نظام سوسیالیستی که می‌خواست انسان‌ها را آزاد کند پس از به وجود آمدن همه را برده یک رهبر کرد و به صورت فردپرستی و حزب‌پرستی و بعد به صورت دولت‌پرستی درآمد. پرودون در یکی از نامه‌هایش به مارکس نوشته است که: ما اگر می‌خواهیم کاری انجام دهیم باید خیلی متواضعانه باشد و فقط برای آگاهی خلق این کار را بکنیم، و دو مرتبه پیغمبربازی راه نینداخته و خود را به صورت آمر و ناهی مردم، به آنها تحمیل نکنیم و بنیانگذار یک

دین و فرقه تازه در دنیا نشویم زیرا من از این که یک مکتب تو فردا به صورت کیش دولت دربیاید و دولت پرستی جانشین خداپرستی شود، می ترسم. و دیدیم همان طور شد که او پیش بینی می کرد.

انعکاس سرخوردگی از این امر در افکار و روح های آزاد، به صورت مکتب جدیدی جلوه کرد که به قول خودشان هم نفی کننده مذهب است، که انسان را به عبودیت در برابر خدا یا خدایان می کشاند، و هم نفی کننده مارکسیسم است، که انسان را به عبودیت در برابر دولت می کشاند. چون وقتی همه ثروت ها در دست دولت باشد و دولت هم بدان صورت سلسله مراتبی تعیین شود، و این سلسله مراتب هم به یک سلسله مراتب ثابت و بوروکرات تبدیل گردد، به صورت یک باند همیشہ حاکم در خواهد آمد. در این نظام دیگر هیچ انسانی نمی تواند کاری بکند و هیچ وقت نیز نمی تواند خود را نجات دهد زیرا دیگر ثروت و امکانات مالی برای هیچ کس وجود ندارد و همه به صورت کارمند وابسته به یک تشکیلات وحشتناکی در می آیند که به پیشوا ختم می شود. و عجیب است که همین مکتبی که اولین نظریه اش نفی شخصیت در تاریخ است، - چون می گوید شخصیت در تاریخ هیچ نقشی ندارد- به صورت بزرگ ترین مکتب برای رشد و پیدایش شخصیت در می آید. و حتی مکتب های شان به اسم اشخاص می شود. مارکسیسم، لنینیسم، تیتلیسم، کاستریسم، تروتسکیسم، ماوئیسم، که بسیاری از این ها مرده اند. ولی ما که مذهبی هستیم، اگر با کسی از محمدیسم و محمدی و علوی گفتگو کنیم اصلاً نمی فهمد که از چه سخن می گوئیم زیرا ما مذهبی ها، با این که متهم به پیغمبرپرستی هستیم و پیغمبر را بالاتر از همه بشر می دانیم، به این اندازه عقده شخصیت پرستی نداریم، ولی آن ها که شخصیت را نفی می کنند و می گویند که شخصیت و قهرمان اصلاً کوچک ترین دخالتی در زندگی بشری و تاریخ ندارد، مکتبشان به صورت رهبرپرستی، و یک شکل دیگری از فاشیسم در می آید.

جنگ بین الملل دوم، کارهای خیلی اساسی انجام داد. یکی آنکه دو مرتبه مذهب را در دنیا به صورت جدی مطرح کرد، دیگر آنکه علم را از آن همه ادعا انداخت و سوم آنکه مارکسیسم را از سکه انداخت زیرا مارکسیسم نتوانست به مشکلات اقتصادی و انسانی پاسخ گوید. و از همین جا مسئله رشد اگزیستانسیالیسم مطرح شد. البته اگزیستانسیالیسم در قرن نوزدهم و حتی پیش از آن نیز وجود داشت، در همان عرفان ما نیز وجود دارد (چرا که اصلاً عرفان یک فلسفه وجودی است) ولی به این صورت جدید که الان در دنیا مطرح شده است و تکیه اش به خود آدم و انسان است. می گوید که همه تاریخ برای صحبت کردن از غیرانسان است و یا اصالت خداست که می خواهد انسان را تابع او قرار دهد این است که اگزیستانسیالیسم بر می گردد به تکیه کردن روی وجود خود انسان و به وی می گوید: خود را بپا و بین چیست به خود برگرد و نگاه کن. چرا که چشم انسان همیشه به بیرون از خویش بوده است: به خدایان، به ارواح طیبه و خبیثه. و اکنون در نظام امروز نیز، که مذهب را رها کرده، به زندگی مادی چسبیده است و همه وقتش دنبال به دست آوردن فلان چیز و زیاد کردن چیز دیگر و... صرف می شود، از خود خویش به بیرون رفته و دنبال مسائل خارج از خویش و در پی مسائل اعتباری است. در اینجا چیزی که فراموش شده است، خود انسان است و من است به عنوان یک وجود. که اصلاً بدان نمی اندیشیم و متوجه مسخ و معیوب شدن و تعطیل شدن ارزش های وجودی خود نیستیم. بنابراین اگزیستانسیالیسم نیز نوع دیگری از اصالت دادن به وجود انسان است. پس سه جریان شد:

جریان اول: جریانی معنوی است در رابطه انسان و هستی. عرفان، که آن رابطه عظیم را در جهان‌بینی انسان مطرح می‌کند.

جریان دوم: در سوسیالیسم، در کمونیسم، و در همه مکتب‌هایی عرض وجود می‌کند که درباره برابری انسان، نفی تضاد صحبت می‌کنند. این‌ها فقط به تنظیم رابطه طبقاتی دو گروه و دو قطب در متن یک جامعه: تنظیم رابطه دهقان و ارباب، سرمایه‌دار و کارگر، و رابطه اجتماعی فکر می‌کنند. در صورتی که عرفان رابطه جهانی و انسان و هستی را مطرح می‌کند.

جریان سوم: اگزیستانسیالیسم است که می‌گوید این هر دو رابطه باز انسان را فراموش می‌کنند و یا درگیر با آن موضوع خارجی می‌نمایند، مسئله عدالت و سرمایه‌داری و جنگ سیاسی و طبقاتی در سوسیالیسم و رابطه غیبی و معنوی و امثال آن در عرفان. اما هر دو خود انسان را رها کرده‌اند. پس به خود انسان برگردیم و آن چیزی را که هم مذهب و هم سوسیالیسم می‌خواهند از انسان بگیرند بچسبیم. بچسبیم به آن آزادی انسانی. من دارای آزادی و اختیار هستم. اما سوسیالیسم همه ابتکارات را گرفته و به دولت تحویل داده است و به جای من تصمیم می‌گیرد. و او است که برای من برنامه‌ریزی می‌کند و سرنوشت مصرف و تولید مرا تعیین می‌نماید و در یک سلسله مراتب تشکیلاتی و برنامه‌ریزی نفی‌ام می‌کند، و بنابراین آزادی مرا نیز می‌گیرد. مذهب هم هر چیزی را که می‌خواهد از خداوند، که یک وجود خارج از ذات او است، می‌خواهد، و بنابراین آزادی انسان را سلب می‌کند. به خود انسان برگردیم و بگوییم تو موجودی. تو در این طبیعت هستی، بیگانه با طبیعت، و خدایی نیز وجود ندارد و رابطه‌ای نیز نیست، بنابراین به ارزش‌های ذاتی خود که در ذات نوعی‌ات است بچسب و آن‌ها را رشد و تکامل ده و آن دغدغه وجودی خود را سیراب کن و به او بپرداز و بدان پاسخ گو. تو فقط و فقط یک چیز بیشتر نیستی و همه ارزش‌ها نیز از آن زاییده می‌شوند و آن اختیار و آزادی مطلق تو است. همه ارزش‌ها وقتی وجود دارند که این آزادی وجود داشته باشد اما اگر این آزادی را از تو بگیرند آن ارزش‌ها نیز نخواهند بود و تو به صورت بنده‌ای برای قدرت‌های دیگر خواهی بود: دولت یا خدا.

اکنون از یک طرف دیگر به این سه جریان نگاه کنیم. یعنی به نقاط ضعف آنها بنگریم.

نقطه ضعف مذهب موجود رسمی این است که واقعاً انسان را از انسان بودن خارج می‌کند و به صورت یک بنده گدای ملتمس، برای نیروهای غیبی که خارج از قدرت اویند در می‌آورد، انسان را از اراده خویش بیگانه و خلع می‌کند. این مذهب رسمی است که ما الان می‌شناسیم.

نقطه ضعف سوسیالیسم این است که آن را به ماده‌گرایی وصل کرده‌اند و در عمل هم به صورت دولت‌پرستی و اصالت دولتش درآورده‌اند. و اصالت دولت هم بعداً به صورت اصالت رئیس دولت و رهبر درآمد است و اکنون اگر رهبر یک آدم عمله بیشعوری مثل استالین باشد باید تمام افکار فلسفی‌مان را در رابطه با سوسیالیسم که یک بحث علمی است از آقای رهبرمان بیاموزیم! و هر چیز نوشت دیگر وحی مُنزَل است.

اگزیستانسیالیسم نیز نقطه ضعفش این است که هر چند به اصالت وجودی انسان و آزادی او تکیه می‌کند، ولی وقتی خدا را و مسائل اجتماعی را نفی می‌کند و به وجود خود انسان بر می‌گردد، انسان را در هوا معطل می‌گذارد. وقتی من آزادم که هر چیزی را انتخاب کنم و هیچ ملاک دیگری هم وجود ندارد. این سؤال مطرح می‌شود که به چه دلیل خوب را انتخاب

کنم و بد را نفی نمایم؟ اگزیستانسیالیسم هیچ دلیل و پاسخی برای سؤال من ندارد. من اکنون در مسیری هستم که هم می‌توانم خود را فدای مردم کرده و یا مردم را فدای خود نمایم، آزادی هم دارم، کدام را انتخاب نمایم؟ اگزیستانسیالیسم نمی‌گوید که کدام را انتخاب کن زیرا دلیلی که بگوید کدام را انتخاب کن وجود ندارد، زیرا نه سوسیالیست است و نه خداپرست. نتیجتاً انسان را آزاد می‌کند و به صورت اگزیستانسیالیست‌های اروپا در می‌آورد که آزاد برای هر کثافتکاری فردی‌اند. چرا که آزادی فردی‌ای که جهتش مشخص نباشد، باز به صورت ذلت و تنزل در یک منجلاب فساد و کثافت در می‌آید و نتیجه قطعی‌اش یک نوع آزادی کثیف می‌باشد.

اما در رویه مثبت شان:

اگر عرفان وجود نداشته باشد و انسان دغدغه نداشته باشد، اساساً انسان نیست. نطق و فکر و هوش علامت انسان بودن نیست. امروز ثابت شده است که آن حرف‌های قبلی که حیوانات با غریزه کار می‌کنند و انسان است که با عقلش کار می‌کند مزخرف است. الآن حیواناتی را می‌بینیم که به قدری هوشیارانه مقدماتی را می‌چینند تا به نتیجه برسند که سقراط و افلاطون هم به گردشان نمی‌رسند، در هر حادثه‌ای هم ابتکاری تازه می‌زنند که نمی‌شود گفت غریزی است. همچنین نطق. به نظر من آنچه که واقعاً انسان را از همه حیوانات جدا می‌کند آن دغدغه در برابر غیب است. یعنی آن نارسایی طبیعت نسبت به وجود و نیاز او و گریز وی از آن چه هست به سوی آن چه باید باشد. به این که هست یا نیست کاری ندارم آن چه که باید باشد. این امر اصلاً همان جلوه معنوی و متعالی انسان است. عشق نیرو و حرارتی است که از کالری‌ها و پروتئینی که وارد بدن من می‌شود زائیده نمی‌شود. یک منبع نمی‌دانی دارد که تمام وجود مرا ملتهب می‌کند و می‌گدازد و حتی به نفی خویش وادار می‌کند. عشق ارزش‌های متعالی‌تر و بالاتر از سود من به من می‌بخشد، و در هیچ توجیه فیزیکی و مادی و بیوشیمی هم نمی‌گنجد و اگر عشق از انسان گرفته شود، وی به صورت یک موجود منفرد و منجمدی در می‌آید که فقط به درد دستگاه‌های تولیدی می‌خورد. مهندس و دکتر می‌شود، ولی آدم بودن به معنای عاشق بودن، به معنی یک انرژی غیرمادی (که با همین انرژی، انسان‌ها تاریخ و انقلاب‌های بزرگ را ساخته‌اند) در درون و فطرت آدم می‌میرد و آن التهاب از بین می‌رود. من سؤالی در ارشاد مطرح کردم و از بچه‌ها پرسیدم، چند نفر جواب دادند، گفتم نه! می‌خواستم درگیری فکری ایجاد کنم و به این دلیل جواب نمی‌دادم. یکی از همین مومنین ولایتی اعتراض کرد. شخصی بلند شد و خواست که از همان اول جواب را بگویم و همه را راحت نمایم. من گفتم آقا جان من نیامده‌ام که همه را راحت کنم، من آمده‌ام که راحت‌ها را ناراحت کنم، مگر من تریاک و هروئینم که همه را راحت کنم. من از آن‌هایی نیستم که جواب‌های نوشته شده دارند. اگر واقعاً کسی می‌خواهد خدمتی انجام دهد باید آدم‌های راحت را ناراحت، و آدم‌های آرام را ناآرام کند و در میان آدم‌های منجمد تضاد و درگیری ایجاد کند. والله در میان بعضی از این مردم ایجاد شک کردن خدمتی است هزار مرتبه بزرگتر از ایجاد یقین. زیرا آن یقینی که این جویری به افراد تلقین و تنقیه شود، ماده مخدر است و چنین یقینی ارزش ندارد. هفتصد میلیون مسلمان یقینی داریم که دو پول ارزش ندارند. آنکه بعد از شک و دلهره و اضطراب و درد به وجود می‌آید، ارزش دارد.

ایمان بعد از کفر

آری بعد از کفر و بعد از انتخاب ارزش دارد، والا در طول تاریخ همه‌اش یقین بوده و هیچ ارزشی هم نداشته است. این آیه کانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً به یقین‌دار حمله می‌کند. اصلاً پیغمبران برای ایجاد بحث کردن آمدند، والا مردم در خیریتشان آرام می‌چریدند. بایستی حتی‌المقدور خلاصه کرد تا این سه زمینه اساسی جریان روحی و فکری انسان، اصالت وجود، اصالت عدالت و اصالت عشق و عرفان مشخص‌تر شود. عرفان به دنبال عشق است. عشق به معنای آن انرژی غیرمادی است که در انسان حرکت ایجاد می‌کند و بر آن اساس مبتنی است. نهضت بعد براساس عدالت طبقاتی و عدالت مادی بین انسان‌هاست و سومی به معنی آزادی و اختیار انسان.

بنابراین فکر می‌کنم که باید این سه جریان اساسی را در سه کلمه خلاصه کنیم (همه جریانات دیگر بشری یا پرتاند و یا فرع از همین سه اصل‌اند): یکی عشق که ریشه تجلی مکتب‌های عرفانی است و مذهب هم جلوه‌ای از همان است. دوم عدالت مادی بین ملت‌ها و طبقات در رابطه استعماری و رابطه استثمارگری داخلی. و سوم اصالت وجود انسان به معنای تکیه کردن و برگشتن به درون ذاتی و نوعی ارزش‌های انسانی، و اعطا کردن اختیار و آزادی به خودِ من انسانی، برای رشد و کمال آن، و چشم‌گشودن به خود ذات آدم، و گرایش به آن من وجودی که در درون نظام سرمایه‌داری از بین می‌رود، و در درون نظام مذهبی، به قول آنها، نفی می‌شود، و در درون نظام سوسیالیستی یک بُعدی می‌شود. به نظر من برای روشن شدن بهتر است فرد را مثال بزنیم - هر کدام از این سه جریان، به همان صورتی که الآن وجود دارند، یک عامل تکامل انسان است و در همان حال عامل انحراف انسان است. یعنی توجه دادن به یک جهت متعالی است و غفلت از جهات دیگری که باید پیمود. یک نوع هدایت ناقص است.

عرفان برای انسان یک حساسیت‌های معنوی و ارزش‌های متعالی، روانی و روحی ایجاد می‌کند که وجود و روح او را رشد و کمال می‌دهد، ولی او را از بعضی از فاجعه‌هایی که در پیرامونش می‌گذرد غافل و بی‌اعتنا و کور می‌کند. درست مثل مردی که در گوشه خلوت روحانی و معنوی خویش، تا آسمان و تا سدره المنتهی، به معراج معنوی و روحانی می‌رود، اما در پشت همان دیوار خلوتگاهش، ظلم و فاجعه و فقر و بی‌ناموسی و جهل و فساد و انحطاط انسان، همه معنویات انسان می‌گذرد، ولی او اصلاً خبردار نمی‌شود، یعنی رابطه‌اش را به طور کلی با واقعیت محیطش قطع می‌کند. این است که این نجات و رستگاری انسان به یک نوع خودپرستی تبدیل می‌شود، و هرکس در تلاش این است که تنها به بهشت برود، اما این چه جور آدم بهشتی است که از یک آدم کثیف مادی، و حتی از یک حیوانی که غریزه احساس ترحم نسبت به دیگران دارد، نسبت به سرنوشت دیگران قسی‌القلب‌تر است. درست است که از طریق عبادت و اخلاص و ریاضت که راه خدا و بهشت است می‌رود، اما بهر حال خودپرستی است، و حتی اگر به بهشت هم برسد باز آدم خودپرستی است و آدم خودپرست از حیوان پایین‌تر است. بهشت حیوان هم دارد.

بهشت رفتن مهم نیست، انسان بودن و به بهشت رفتن مهم است والا... به هر حال مسئله این است که من هیچ وقت نمی‌توانم خود را واقعاً از ارادت و ایمان و اعتقاد به مردی مثل شمس تبریزی و مولوی دور نگه دارم. وقتی در برابر این‌ها قرار می‌گیرم، مانند این است که در برابر یک خورشید قرار گرفته‌ام، یک چنین عظمتی دارند. وقتی مولوی را می‌بینم، مثل این است که وی در صدر همه موجودات انسانی که تاکنون می‌شناسیم، از لحاظ رشد معنوی، روحی، شخصیت

انسانی قرار گرفته است، اما وجود او در جامعه بلخ یا قونیه یا جامعه اسلامی زمان خویش با غیبتش هیچ فرقی ندارد، زیرا او به قدری در محدوده قرنطینه معنوی و الهی خودش محبوس است که در پیرامونش نه ظلم، نه جنگ مغول و نه جنگ صلیبی را و هیچ چیز را حس نمی‌کند. مانند گوتیه شاعر فرانسوی زمان جنگ است که می‌گوید: من ترجیح می‌دهم که بخوابم تا بنشینم، و ترجیح می‌دهم که بنشینم تا بایستم و ترجیح می‌دهم در خانه بمانم تا به کوچه بروم، و از جنگ که گویند همه جهان را فرا گرفته است، با خبر نمی‌شوم، مگر این که گلوله‌ای شیشه پنجره خانه‌ام را بشکند. به هر حال چگونه ممکن است که انسان، از یک طرف رشد معنوی پیدا کند، و از طرف دیگر، در برابر یک چیز معنوی بسیار ساده و بدیهی، این قدر بی تفاوت باشد؟

آن کسی که یک بُعدی قضاوت می‌کند، عرفان را از ریشه خرافه و پوچ و تخدیرآمیز می‌داند، ولی ما می‌خواهیم دور یک مسئله بگردیم و همه ابعادش را نگاه کنیم. از طرفی می‌بینیم که ایجاد یک رابطه متعالی کرده است، در هیچ مکتبی به اندازه عرفان، انسان متعالی ساخته نمی‌شود.

مکتب‌های عرفانی ما انسان‌هایی را به ما عرضه کرده‌اند، که شبیه آنها را در هیچ مکتبی، و در هیچ انقلابی نمی‌بینیم. انقلاب‌های بزرگ، قهرمان‌های بزرگ ساخته‌اند، ولی وقتی شخصیت انسانی آنها را با شخصیت عرفانی خود مقایسه می‌کنیم، اصلاً قابل قیاس نیستند تا با هم اسمشان را ببریم. نفی کردن آن خودخواهی‌ها، ضعف‌ها، هوس‌های شخصی‌ای که در هر وجودی هست، و اساساً مبارزه با تمام نیروهایی که طبیعت مرا می‌سازد و سرانجام ریشه آن عشق و عرفان و التهاب وجودی و ذاتی انسان، این‌ها همه چیزهای کوچکی نیستند. معذالک می‌بینیم که از طرف دیگر یک انسان منفی و پوچ ایجاد کرده است که بهترین چشم روشنی برای جلادها، و ظلم‌ها، و ارتجاع‌ها و استعمارها و امثال اینهاست. و گردنکشان تاریخ همیشه مدیون این بزرگان بوده‌اند، زیرا به کاسه و کوزه هیچ کسی کاری نداشته‌اند.

سوسیالیسم نیز چنین حالتی دارد: جوانی را می‌بینم که سوسیالیسم، چه مادی و چه غیرمادی - که عموماً مادی است - سراپای وجودش را فرا گرفته است، این جوان بی‌نهایت وسواس دارد که ارباب پنج تومان از سی تومانی را که کارگر می‌گیرد نخورد، و اگر خورد، او حاضر است که تمام زندگی، جان، هستی، عشقش را برای احقاق حق یک مظلوم، یک کارگر، یک دهقان بدهد. اما وقتی همین جوان را به عنوان یک انسان مورد بررسی قرار می‌دهیم، ملاحظه می‌کنیم وی که فقط به مسایل سوسیالیستی و رابطه اقتصادی بین دو طبقه می‌اندیشد، در اثر توجه یک جانبه و انحصاری‌اش به این رابطه طبقاتی در داخل جامعه‌اش، محصور در یک موضوع خاص شده و همه ارزش‌ها و ابعاد و نیازهای وجودی و انسانی وی به کلی تعطیل گردیده است. آیا این درست است؟ من هر وقت که فلان شاگرد یا کسی را که می‌شناسم، یا دوستم را می‌بینم که این همه دلهره و اضطراب و ناآرامی برای مساله استثمار طبقاتی دارد، و همه مسایل جهان را فقط از دریچه همین رابطه می‌سنجد و شب و روز جز به این مسئله نمی‌اندیشد، برایش متأسف می‌شوم که او که در این حد از استعداد و ایثار و فداکاری و معنویت‌گرایی است، و این قدر جان باخته برای یک معنی و ایده و آرمان است، چرا از آن همه تجربیاتی که در فرهنگ و تاریخ و مذهب و بهر حال در زندگی انسان برای رشد ابعاد دیگر انسانی وجود دارد، محروم است، و جز به این مسئله نمی‌اندیشد؟ و بعد هم به صورتی در می‌آید، که یک نقل قول فلان سیاستمدار در فلان جا، که نقل قول ساده روزنامه‌ای است، در او التهاب و اشباعی بیشتر از تمام مثنوی ایجاد می‌کند. همه آن حرف‌ها و تمام این ارزش‌های معنوی

در تاریخ بشر برایش پوچ و بی معنی هستند و تمام این رشدهای اخلاقی در افراد انسانی برای او مجهول‌اند. انسانی که از لحاظ او سوسیالیست نیست، ولی فداکار و قهرمان و ضد استعمار است، و از لحاظ معنوی در اوج بی‌باکی است، و همه زندگی مادیش را فدای عقیده‌اش می‌کند، برای او یک پول ارزش ندارد، و اصلاً نمی‌تواند ارزش او را بفهمد. می‌بینیم سوسیالیسم هم انسان را از همه شاخه‌ها و انشعابات گوناگون وجودی‌اش، خلع می‌کند، همه آن‌ها را می‌تراشد و فقط یک شاخه را نگه می‌دارد و آن را آن قدر گسترش می‌دهد که از ریشه و تنه بیشتر رشد می‌نماید و انسان را یک بُعدی می‌کند، حتی در یک بُعد بسیار عالی و متعالی، درست مانند عرفان. منتهی آن در جهت حساسیت اجتماعی، و این در جهت حساسیت وجودی و جهانی. به هر حال باز یک دریچه است به بیرون. حالا انسانی که در پرستش آسمان و غیب و یا در مکتب سوسیالیسم و در دیکتاتوری بیگانه از خودش است و اصلاً اراده ندارد. در نظام اقتصادی، بیگانه و پول زده شده است و گویی پول او را خورده است و لذت‌ها و مصرف‌پرستی، به قدری بیگانه‌اش کرده‌اند که وجود ندارد. چنانچه لذت‌ها و مصرف‌ها را از او بگیرد اصلاً خودش هیچ است، و باقیمانده‌اش صفر. این انسان را که امروز ماشین، سرمایه‌داری، دیکتاتوری، نظام‌های اداری و زندگی مادی و مصرفی، او را از خودش بیگانه می‌کنند، اصالت وجود به خودش بر می‌گرداند، و این بزرگترین ستایشی است که اصالت وجود از انسان می‌کند.

اصالت وجود، با آزادی انسان، و رشد فطرت، و آن من متعالی انسانی را دوباره مطرح می‌سازد و بر آن تکیه می‌کند و آن را می‌شناساند. این یک نوع بازگشت به خودآگاهی انسانی است که در طول زمان‌ها و قرن‌ها به کلی از بین رفته بود. بنابراین یک نوع رستگاری، و خواندن به فلاح و آزاد کردن انسان از این نظام‌ها و بندهای فکری و مادی است. اما یک وجهه معنوی دیگرش این است که اکنون، منی که آزاد شده‌ام، چه کار باید انجام دهم؟ اگزیستانسیالیسم دیگر برای این سؤال جوابی ندارد. در این جا دو مرحله وجود دارد- کسی که می‌خواهد دست مرا گرفته و عوامل فرار مرا از زندان فراهم کند، باید برنامه و جهت و هدفی برای بعد از آزاد شدنم داشته باشد، در غیر این صورت، آزاد کردن من خدمتی به من نخواهد بود. وقتی که در بیرون کاری برای من نیست، شاید آزادی، تبدیل به آوارگی شود، و در آن جا دیگر معلوم نیست که آزادی خدمت به من باشد. اگر آزادی به صورتی در بیاید، که ملاک و جهت نداشته باشد، آوارگی است، و بعد تبدیل به پوچی می‌شود و بعد به صورت اگزیستانسیالیسم غربی در می‌آید که ایده‌آلش در نپال و در تنگه خیبر به دنبال حشیش گشتن است.

به هر حال این سه جریان اساسی و واقعی و حقیقی در عمق خصلت انسان هست و اساس نیاز وجود انسان است، به صورت سه تجلی: از یک طرف عشق و عرفان است و از طرف دیگر عدالت‌خواهی به شکل نهضت‌های قرن نوزدهم و بیستم است. و از طرف سوم، اصالت وجودی است که الآن روشنفکران اروپایی به دنبالش هستند، برای فرار از این نظام‌هایی که انسان را نفی می‌کنند، و برای بازگشت به انسان.

بنابراین کاملترین انسان یا مکتب که می‌خواهد انسان را به فلاح ببرد، انسان و مکتبی است، که این ابعاد اساسی را در خود داشته باشد. اگر این سه بعد اساسی در یک مکتب وجود داشته باشد، بُعدهای منفی هیچ کدام از مکتب‌ها در آن نخواهد بود، زیرا یک بُعد، بُعد منفی بُعد دیگر را جبران می‌کند. وقتی که این سه بعد جدا از هم به صورت مکتب در آمدند، آن جهت منفی‌اش وجود خواهد داشت، و اگر این سه بُعد با هم باشند، جهات منفی‌شان دیگر نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر

مکتبی مرا بیشتر از یک سوسیالیست، به مسئولیت اجتماعی‌ام توجه دهد، دیگر عرفان مرا از مسئولیت اجتماعی غافل نخواهد کرد. یعنی اگر عرفان مرا از مسئولیت اجتماعی بری نماید، و فقط به تکامل وجودی و معنوی خود مشغول کند، اعتقاد به برابری که یک بُعد دیگر مکتب من است، مرا غافل از مسئولیت اجتماعی در برابر دیگران نخواهد کرد. خلاصه آنکه: از یک طرف سارتر مرا به آزادی وجودی خود می‌خواند، و از طرفی دیگر، سوسیالیسم مرا به مسئولیت اجتماعی دیگران می‌خواند، و از طرفی عرفان و عشق، رابطه مرا با عالم وجود، زندگی، سرنوشت نهایی وجودی و نوعی می‌خواند، و این التهاب ماورای زندگی اجتماعی و ماورای حتی من فردی وجودی‌ام را به من می‌دهد. اکنون اگر من که در قرن بیستم زندگی می‌کنم، در این زندگی امروز در مکتبی هر سه را در برداشته باشم، این مکتب رشد هماهنگ و متعادل و چند بُعدی مرا تضمین خواهد کرد. و اگر نمونه بخواهیم، به نظر من اسلام ارزشش در این است که روی هر سه بُعد هماهنگ با هم تکیه می‌کند. اسلام ریشه و روحش و (مانند همه مذاهب‌های دیگر: مثل مسیحیت و غیره) جوهرش عرفان است. اما تکیه‌اش به مسئله عدالت اجتماعی است و سرنوشت دیگران، و حتی سرنوشت فرد دیگر، و می‌گوید اگر یک فرد دیگر را زنده نگه داشتی و احیاء کردی، مانند این است که همه انسان‌ها را احیاء کرده‌ای، و اگر یک فردی را کشتی، مانند این است که همه انسان‌ها را کشته‌ای یعنی نسبت به رابطه من و دیگران، این اندازه حساسیت دارد، و یا مسئله ربا که یک امر اجتماعی و طبقاتی است، به‌صورتی که از رباخوار نفرت دارد، از مشرک و منافق ندارد. در این جا تکیه‌اش به مسایل اجتماعی و رابطه من با جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنم و نشان می‌دهد که به این امر حساسیت دارد. در مورد مسئله وجودی که سارتر از آن صحبت می‌کند اسلام درست برخلاف آن مذاهب‌های رسمی، و حتی عرفانی است که انسان را از وجود خود در برابر خدا، غافل می‌کنند و انسان را در برابر وجود خدا نفی می‌نمایند. چون توحید اسلامی، تنها توحیدی است که وجود انسان را در برابر خدا، اثبات می‌کند. هیچ کس نیست که خدای اسلام را آگاهانه و آن‌طوری که خود اسلام معرفی کرده - نه آن‌طوری که وراثت احساس دینی در شیعه و سنی و در همه ایجاد کرده است - بشناسد، و ایمانش را از اسلام گرفته باشد، و در برابر خدا، به وجود متعالی خود، و به خویشاوندی خود با خدا پی نبرد، و تعالی درجه کمال خویش را از سطح حیوانات کامل شده، به سطح درجه خدایی احساس نکند. این همه کرامتی که به فرد داده می‌شود، در رابطه انسانی توحیدی است. با خدای توحید اسلامی است، که انسان این همه عظمت و رشد و کمال پیدا می‌کند. در عین حال که عشق وجود دارد، خشوع و عظمت و کرامت را نیز به او می‌دهد. و بدین حد می‌دهد که از سرحد موجودات فراتر می‌رود. این غیر از آن خدای قوی است که فقط خویش را اثبات می‌کند. به قول فویرباخ که می‌گوید: انسان‌های فقیر خدایان قوی دارند، انسان‌ها هر چه فقیرند، بدبخت‌ترند، خدایشان قدرتمندتر و قوی‌تر است. این رابطه انسان و خداوند مذاهب عرفانی و همین مذاهب موجود رسمی است.

در صورتی که برعکس آن، انسان توحیدی به اندازه‌ای که به فقر خویش پی می‌برد، به غنای خویش پی می‌برد، به میزانی که به خشوع می‌رسد، غرور و افتخار و کرامت در خود احساس می‌کند، به میزانی که به عبودیت خداوند تسلیم می‌شود به عصیان در برابر هر قدرت، نظام و رابطه دیگر می‌رسد. بنابراین در اسلام، یک رابطه واقعاً متضاد، میان انسان و خدا وجود دارد، و آن نفی و اثبات شدن، هیچ شدن و همه چیز شدن در عین حال است، و اصلاً محو شدن و تبدیل به یک موجود خدایی شدن در زندگی مادی و طبیعی است. و مجموعه‌اش این است که اگر احساس تعصب فرقه‌ای و مذهبی نشود می‌گوییم که خود علی که برای ما شناخته شده است نمونه و تجلی کامل این سه بعد است. هم به عنوان عشق، یعنی آن

انرژی ماورایی، که انسان را به دغدغه و التهاب و ناسیری و ناسیرایی در زندگی مادی می‌کشاند. وی منبع فوران این عشق است و در هیچ کس دیگر آن همه التهاب وجود ندارد. به قدری التهاب وی شدید است که گاهی غش می‌کند، و در بیابان فریاد می‌زند، که البته ما بیشعورها خیال می‌کنیم که به خاطر دردهایی است که در مدینه به جانش ریخته‌اند و یا برای فدک است، در صورتی که خود وجود ملتهب است، و مثل یک آتشفشان فریاد می‌زند و بودن و زیستن برایش غیرقابل تحمل است. عشق تا این حد او را از سطح زمین و زمان به طرف غیب پرتاب می‌کند.

سپس، بُعد دیگر، او را تا حدی سیاسی و حساس و روزمره و عینی می‌کند و پایین می‌آورد، که نسب به سرنوشت یک یتیم، یا زنی که در حکومت امپراطوری او مظلوم واقع شده است - یک زن یهودی - چنان حساسیتی نشان می‌دهد که هیچ سوسیالیست و سیاستمدار مسئولی آن اندازه حساسیت عینی نشان نمی‌دهد. به اندازه‌ای که می‌گوید، از این درد - که در حکومت من زنی مظلوم و مورد تجاوز واقع شده است - اگر مردم، سرزنش نکنید، زیرا که درد این فاجعه آن قدر هست که یک انسان را بکشد. و بالاخره از لحاظ وجودی، یعنی بهترین تجلی وجود انسان، به معنای یک موجود انسانی، فراتر از همه موجودات است و به عنوان آخرین رشد ارزشهای عینی، مادی و فطری انسان، همین انسان عینی - و نه انسان هوایی و رب النوعی - وی کاملترین است و تکیه‌ای که در مکتب و زندگی‌اش به این ارزش‌ها و کرامت‌ها، می‌کند، از همه روشن‌تر است. اگر واقعاً مکتب را از این سه بُعد - یعنی بُعد اصالت وجودی و اصالت عدالت، و اصالت عرفان - به عنوان چراغ درونی ذات انسانی - نگاه کنیم، به نظر من، به بهترین وجه، نیازمندی زمان خود را رفع کرده‌ایم. بچه ما، سوسیالیست که می‌شود، دیگر آن احساس عرفانی و حالت معنویت، نابود می‌شود. عارف مسلک که می‌شود، دیگر به قدری در برابر مسایل اجتماعی، بی‌غیرت می‌شود که اصلاً همان عرفانش نیز، نفرت‌انگیز می‌شود. وقتی از هر دو دست برمی‌دارد، و به آن من وجودی انسان، و آزادی اگزیستانسیالیستی می‌رسد، تبدیل به هیپی و اگزیستانسیالیست فرنگی و کافه‌نشین، و پوچ‌گرای منفی می‌شود.

باری این سه نیاز، در ذات آدمی و ذات زمان ما هست. من معتقدم که اگر به هر کدام، و در هر کدام از آن‌ها بیفتیم - در چاله‌ای افتاده، و از دو بُعد دیگر انسانی غافل مانده ایم. تکیه هماهنگ و آگاهانه به این مکتب، تنها کشف اسلام نیست و تنها حقیقت‌پرستی نیست. بلکه اگر از این سرچشمه، این هر سه مایه را برای رفع نیاز انسان امروز بگیریم، و با این سه چشم، اسلام را نگاه کنیم، در عین حال به مسئولیت اجتماعی خود نیز عمل کرده‌ایم.

دکتر علی شریعتی

پایان